

# مواجهه با مرگ

براین مکی

ترجمه

مجتبی عبدالله نژاد

فرهنگ نشر نو

بامکاری نشر آسیم

تهران - ۱۳۹۸

جان اسمیت یک سالی بود که در خاورمیانه بود و بعد ناگهان یک روز صبح متوجه شد روی گردنش چند تا غده درآمده. پزشک معالجش که عرب مسیحی فرانسه‌زبانی بود توصیه کرد فوری برگردد انگلستان که معاینه شود. ولی جان موضوع را جدی نگرفت. موعد مرخصی استحقاقی‌اش نزدیک بود. فکر کرد می‌تواند از این فرصت استفاده کند و مدتی مرخصی بگیرد. بنابراین دفعه بعد که به دفتر روزنامه زنگ زد، توضیح داد که چه اتفاقی افتاده و قرار شد یک ماهی به انگلستان برگردد. بعد تلگرام زد به مادرش، لیدی وینتربورن، و گفت که دارد برمی‌گردد و بهتر است با اتومبیل بیاید دنبالش. ظهر روز اول آوریل وارد فرودگاه لندن شد.

با سر لخت و لباس راحت از حفره سیاهی در بغل هواپیما درآمد. تیزی آفتاب چشمش را زد. همان طور که یک دستش را سایبان چشم‌هایش کرده بود و با حواس پرتی از پله‌ها پایین می‌آمد، صف اشخاصی را که زیر سقف فرودگاه منتظر دوستان و بستگان‌شان بودند، از نظر گذراند. همین که پا به زمین گذاشت، چشمش افتاد به مادرش. همان طور که دست تکان می‌داد و لبخند می‌زد، فرزند راه افتاد به طرف او. باد موهایش را افشان کرده بود و کراواتش روی شانه‌اش تاب می‌خورد. لیدی وینتربورن بعدها که به فکر او می‌افتاد، این زنده‌ترین تصویری بود که از او داشت. چون آن موقع به نظرش سرزنده و سرحال بود و قیافه‌اش تو چشم می‌زد و به علاوه شباهت چشمگیری به پدرش پیدا کرده بود که باعث می‌شد چیزی فراتر از خودش باشد. زنده‌تر از همیشه باشد. با آن قد بلند و شانه‌های پهن و سینه صاف به طرف مادرش در حرکت بود. شلنگ‌انداز جلو می‌رفت و دست‌هایش آزادانه در هوا تاب می‌خورد. باد موهای خرمایی‌اش را افشان کرده بود و

صورت سرخ و بیضی وارش از شوق دیدن او گل انداخته بود. به نظر لیدی وینتربورن به قدری شبیه پدرش شده بود که انگار سیبی را از وسط نصف کرده‌اند.

مجله‌ای که در آن کار می‌کرد، مجله معتبری بود که روزهای یکشنبه منتشر می‌شد. کارکنان مجله که در خارج از کشور کار می‌کردند، از همه جهت بیمه بودند. به همین علت بدون اینکه با لیدی وینتربورن هماهنگ کرده باشند، از طرف مجله آمده بودند دنبالش. در نتیجه دو اتومبیل جداگانه منتظرش بود. یکی اتومبیل مادرش و دیگری اتومبیل کرایه‌ای مشکی لوکس و بزرگی که معلوم بود اتومبیل مخصوصی است و فضای راحتی دارد. هم از راننده‌اش که لباس فرم مشکی به تن داشت و هم از پتوها و بالش‌هایی که تو صندلی عقب گذاشته بودند و منتظر بودند بیمار سوار شود و او را به هارلی استریت برسانند. لیدی وینتربورن زنی نبود که بگذارد بقیه برایش تصمیم بگیرند. مخصوصاً که اینجا پای راحتی پسرش در میان بود. به راننده گفت به شرکت تلفن بزند و برای اتومبیل خودش راه‌حلی پیدا کند. شرکت هم دستور داد راننده دیگری، که قرار بود اتومبیلی را برای مسافر تازه‌واردی به فرودگاه بیاورد، اتومبیل لیدی وینتربورن را برگرداند به خانه‌اش. بعد لیدی وینتربورن با پسرش سوار اتومبیل کرایه‌ای شد و راه افتادند به طرف هارلی استریت.

پا رو کفی گذاشتند و تکیه دادند به پشتی که بین راه راحت باشند. بعد از اینکه لیدی وینتربورن به پسرش گفت که ظاهرش مشکلی ندارد و جان غده‌های روی گلویش را به مادرش نشان داد و لیدی وینتربورن از اوضاع در بیروت پرسید. جان، انگار که خودش را از قبل آماده کرده باشد، بی مقدمه گفت: «می‌خواهم زن بگیرم، مامان.»

«جداً؟ حالا کی هست؟»

«نمی‌دانم. ولی دیگر حوصله مجردی ندارم.»

«احساس تنهایی می‌کنی؟»

«نه! موضوع فقط تنهایی نیست. آنجا کلی دوست دختر دارم. کلی